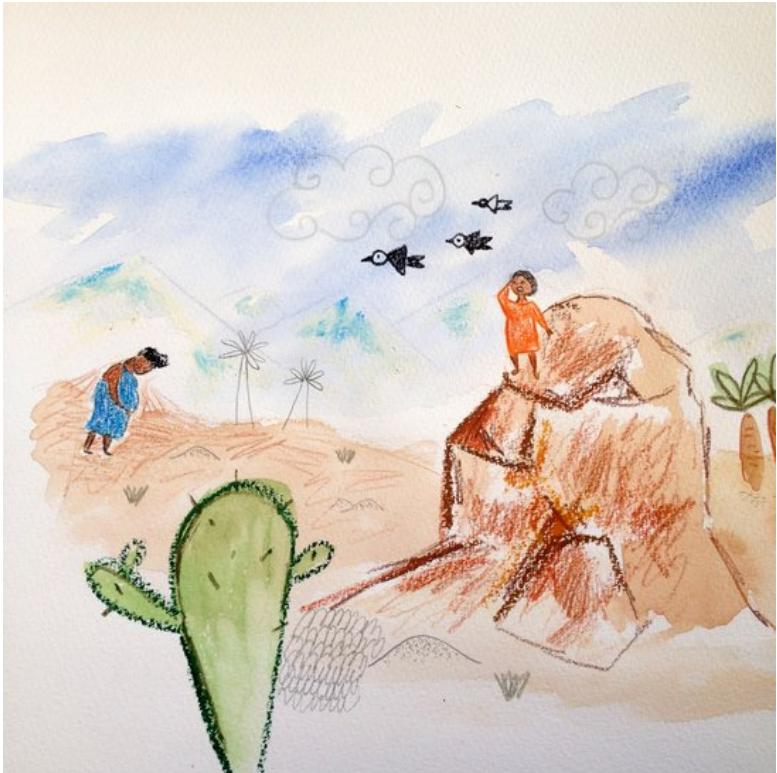


کره خر

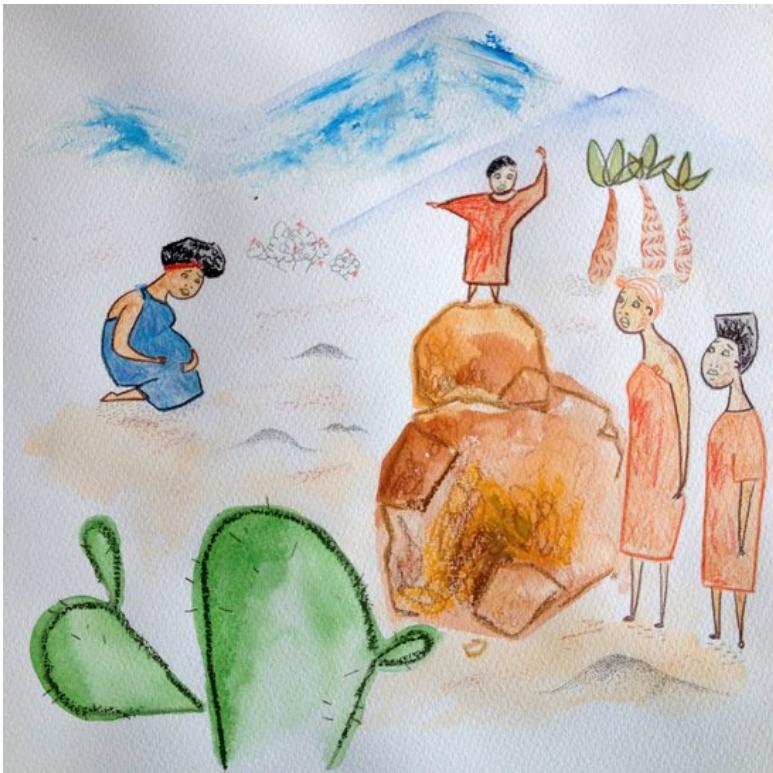


- ✎ Lindiwe Matshikiza
- ☞ Meghan Judge
- ☞ Marzieh Mohammadian Haghghi
- 💬 persisk
- 🔊 nivå 3

آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله‌ی دور دید.



وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین است.



با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده‌ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."



بچه داشت به دنیا می‌آمد. "فشار بده!" "پتو بیاورید!" "آب!"
"فشااااااااار بده!"



ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. "یک
خر؟"





همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: "ما قرار گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولمان خواهیم ماند". اما دیگران گفتند که "اینها برایمان بدشانسی می آورند!"

بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه‌ی عجیب و غریب چه می‌تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه‌ی اوست و او مادرش است.





حالا اگر بچه همانقدر کوچک می‌ماند همه چیز می‌توانست متفاوت باشد. اما آن کره خربزگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی‌توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می‌کرد نمی‌توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت‌ها او را مجبور می‌کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین انداخت.

خرشیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود.
"عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می‌کرد. "عرعر؟" صدای
عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش
پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.



زمانی که خربیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.



خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.



یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.



بر فراز قله‌ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است واو را صدا می‌زند. و وقتی که او بیدار شد...



ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن ناپدید شده بودند.



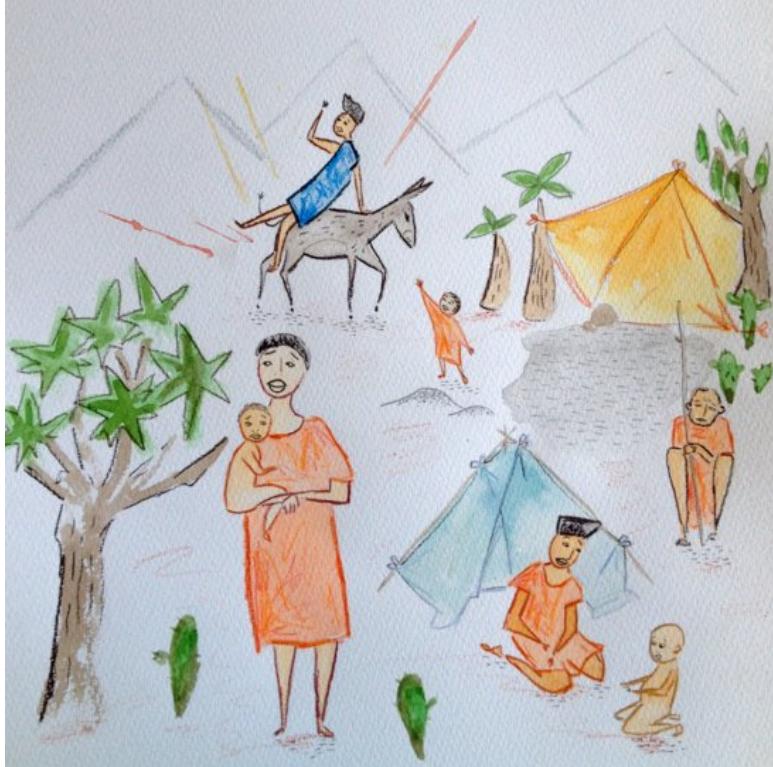
خرنهایتا متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن فرزندش. آنها به
مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در
آغوش گرفتند.



کره خرو مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم زندگی کردند پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی کردند.





Barnebøker for Norge

barneboker.no

کرہ خر

Skrevet av: Lindiwe Matshikiza

Illustret av: Meghan Judge

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghghi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook (africanstorybook.org) og er videreforsmidt av Barnebøker for Norge (barneboker.no), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons
[Navngivelse 4.0 Internasjonal Lisens](#).